

چه فرقی می‌کند؟

زهر ا کاردانی

نویسنده

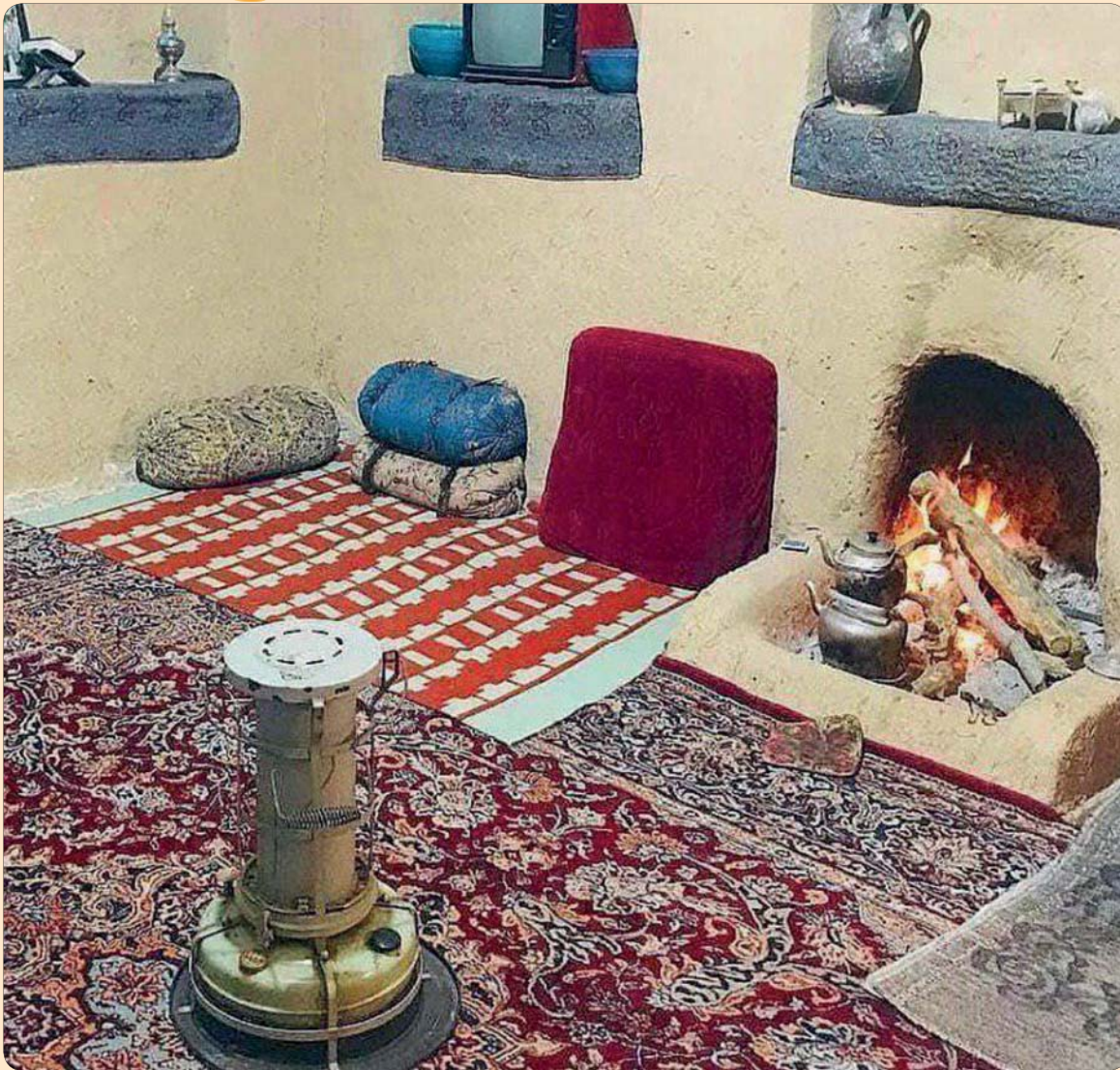
فقط آنها که یک بار تجربه کرده‌اند می‌فهمند از دست دادن جنین، چقدر برای یک مادر سخت است. می‌خواهد اولین بچه‌اش باشد یا دهمین، فرقی نمی‌کند. هر قدر که از عمر جنین بیشتر گذشته باشد، انس بیشتری بین او و مادرش شکل گرفته باشد، برایش لباس و وسیله‌های مختلف آماده شده باشد، اسمش انتخاب شده باشد... هر قدر آن بند ناف ضخیم‌تر باشد، غم از دست دادن فرزند مخرب‌تر است. تولد یا از دست دادن جنین، چه فرقی می‌کند؟ برای آنها که از بیرون ماجرا را می‌بینند و حتی فقط می‌شنوند، هیچ! اما برای آن که تولد و سقط را درک کرده، یک دنیا فاصله است بین اینها.

نفس اتفاقی مثل زایمان، با خودش درد و غم و هیجان دارد. آن قدر که مادر تا مدت‌ها پس از زایمان نیاز به حمایت و نگهداری دارد. مادری که تازه زایمان کرده، میان تمام اتفاقات جسمی و روحی‌اش نوزادی دارد که نیمی از وقتش را صرف توجه به او می‌کند و به این شکل می‌تواند قسمتی از آلامش را فراموش کند؛ اما مادری که نوزادش را از دست می‌دهد، خلأ روحی و جسمی‌اش را با هیچ چیز نمی‌تواند پر کند. روح مادرها، به تعداد



جنین‌هایی که از دست می‌دهند، پر از چاله‌هایی است که پر شدنی نیست.

حالا به حالی که برایتان تجسم کردم اضافه کنید سوختن در خانه، ضربه غلاف شمشیر، تازیانه، شکستن پهلوی، دستگیری همسر، غم از دست دادن پدر را. از چیزهایی که شهادت صدیقه طاهره (س) را گرما می‌دهد. همین نکته‌ای است که گاهی اوقات از قلم می‌افتد. با همین حال صدیقه طاهره (س) هر شب، در خانه انصار را می‌کوبید و به آنها یادآوری می‌کرد که همین یکی دو ماه پیش در حضور پدرش، پیامبر خدا با علی (ع) چه پیمانی بسته‌اند.



اعترافات یک ذهن خاطره‌باز

عارف چراغی

من از قدیم‌الایام آدم خاطره بودم. از کاغذ یادداشت «چایی توی فلاسکه» نوشتن مامان تا اولین ستونی که در روزنامه نوشتیم. از جاسوئیچی‌ای که سر انقلاب خریدم تا ضمیمه جام‌جم، همان که نوشت‌ام چاپ شد. ساعت از کار افتاده مامان، سه تا گیره پرده وقتی پرده خانه جدید را می‌زدم. عکس آدم‌های بچگی و دفتر مشق خط نوشتنم، همان که بابا برایم سرمشق می‌نوشت.

اینها حتی یک هزارم چیزهایی هم نیست که نگه داشتیم‌شان. در این شهر بزرگ فقط همین چند تکه شیء است که مرا زنده نگه می‌دارد. اینجا زندگی کمی سخت‌تر است. سخت که نه، کمی تندتر است. فرصتی برای زندگی به سبکی که به آن عادت دارم نمی‌ماند. هر از گاهی وقتی به لرستان برمی‌گردم دلم باز می‌شود. مانند سالمندی که

می‌روم حتما باید به بهشت زهرا و گلزار شهدا سری بزنم. خدا را شکر هنوز گلزار شهدا در شهر ما دست نخورده و تز یکسان‌سازی به آنجا نرسیده. قبرها با سنگ‌های سفید و سبز، با قاب عکس‌های خاک گرفته و رحل و قرآن‌هایی که در صندوقچه شیشه‌ای بالای سر قبرها گذاشته‌اند به آدم برای سال‌ها امید و حس زندگی می‌بخشند.

همه اینها در شهرمان زندگی را جذاب‌تر و همه آن اشیای یادگاری در تهران زندگی را برایم قابل تحمل‌تر می‌کنند. ولی همین شهریور، همین شهریور تلخ، همه خاطراتم و گذشته‌ام را ریختم دور. بی‌هیچ احساسی و تعلق خاطری. نمی‌دانم چه شده بود. حالت کسی را داشتم که باید ترک کنم. عازم بودم. هیچ خاطره‌ای به خانه جدیدم نیاوردم و حتی هیچ تصویری از آینده نداشتم. حالا اما خانه جدید اصلا شبیه من نیست، ولی خلوت است، ولی شانه‌هایم سبک‌ترند و این موهبت فراموش کردن است.

برای چند ساعت زندگی را بیرون از خانه سالمندان با همان قوانین یکنواخت و آزاردهنده‌اش تجربه می‌کند. هوای پاکش با تو حرف می‌زند. از دیدن کوه‌ها لذت می‌بری. پشت پنجره اتاقش هنوز صدای جیک جیک گنجشک‌ها می‌آید و از غار غار کلاغ‌ها خبری نیست. راه که می‌روی شبنم روی صورت می‌نشیند و از دامنه کوه‌ها اگر کمی بالاتر بروی ابرها زیرپاهایت می‌روند. پوست پرتقال‌ها اینجا روی بخاری وقتی می‌سوزند همان بوی نوستالژیک را می‌دهند، اما همین کار را اگر صدفبار در تهران انجام بدهی دریغ از ذره‌ای خاطره بازی. اصلا آدم باید جایی زندگی کند که مدام باران ببارد. باید باران که می‌بارد و کوه‌ها را می‌شوید را دید. آدم باید جایی زندگی کند که هر وقت دلش می‌خواهد بتواند خورشید و ماه و ستاره‌ها را تماشا کند و هیچ ساختمان بلند و بدقواره‌ای جلوی چشمانش نباشد... اصلا باید هیچ ساختمانی بلندتر از گلدسته‌های مسجد نباشد. لرستان که